

شیخ روزبهان را با الف و لام می نویسند

البته من این جور داستان نمی نویسم. یعنی این جور می نویسم ولی آن جور که شما فکر می کنید نمی نویسم. من با این جور نوشتن شبیه می شوم. شبیه آن جوری که او می نویسد. یا شبیه آن جوری که او می خواهد. دقت کنید این او، «هو» نیست. لیلاست. لیلا دوست من است البته در این لیلا هیچ گونه ایهام یا مجازی وجود ندارد و یا شما نمی توانید این لیلا را لیلی بخوانید که بعدها به مجنون ربطش بدهید. این لیلا خود لیلاست و هیچ تحفه ای هم نیست و یک جورهایی هم هست. دوستی من و لیلا الزاماً عاشقانه نیست قرار نیست عارفانه هم باشد یک جورهایی است که جور در نمی آید. ولی شما خواهشاً دخالت نکنید. یک جوری خودمان حلش می کنیم. لطفاً ادامه ی روایت را دنبال کنید. بله می گفتم همه چیز از «شیخ روزبهان» شروع شد.

گویند شیخ روزبهان آن صاحب اسرار، آن رهیده از اغیار، گزیده ی خلائق و مغروق بحر حقایق روزی چشمش به زنی صاحب جمال بیفتاد و دل در گرو او بنهاد. چنان که چو شیخ صنعان از خلق فارغ گشتی و شیدایی پیشه کردی. جماعت مریدان چو حال وی بدیدند زن بیافتند و شرح شیخ بگفتند. زن چو کرامات و کمالات و مقامات شیخ شناخت به رضاء، خویش به محضرش رسانید و در مجالس وعظ و شور شیخ حاضر شد تا بدان جا که شیخ آسوده گشت و نور جمال زن در نظرش کور شد. و چون دگر بار خویش بیافت قصد حق کرد و از آن قصد سوی محبوب شد....

نه اشتباه نکنید داستان به هیچ وجه عرفانی نیست چرا که قرار نیست ما به چیزی برسیم همان طور که معلوم نبود شیخ روزبهان به چیزی رسید یا نه. لیلا معتقد است که اصولاً من مسئله را بزرگ کرده ام. ولی باور کنید من حتی مسئله را هم نمی دانم و فقط مطمئنم که با دیدن دخترهای زیادی زوارم در رفته است. شما می توانید مرا جلف بخوانید ولی جسارت مرا در زبان و شیوه ی نوشتن داستان نمی توانید انکار کنید. چون من آن قدر مستدل می نویسم که حتی لیلا هم جا خورده است. لیلا نمی داند که شیخ روزبهان می تواند اول مشغول و عاشق زن باشد بعد تصادفاً یا به مشیت در یک شب و حتی یک روز چشمش به خدا بیفتد و شیدا شود.

آن گاه مریدان خدا را بیافتندی و شرح شوق شیخ با او بگفتندی و چون حق عزوجلاله کمالات و کرامات شیخ بیافت و بشناخت در محضر وعظ و شور شیخ حضور یافتی. و شیخ چون زمانی به مصاحبت حق مشغول گشت دلش دو صد چندان انس یافت، چنان که جمال زن روزبه روز در نظرش رنگ باخت. اما لیلا این معنی بر نتافت که او کجا و سخن اسرار کجا.

به شما حق می دهم. عناصر داستان چنین می نماید که داستان یک روایت نیمه فمینیستی با رگه های طنز چخوفی باشد. البته نمی توانیم به خاطر تمهایی که در روایت وجود دارد و همین طور ابتکاراتی که در زبان داستان شکل گرفته گرایش فرمی داستان را نادیده بگیریم. من به سیگار خوش بین نیستم ولی مرا محق بدانید که با وجود پریشانی محتوایی که در نوشته ام دیده می شود حضور یک سیگار الزامی به نظر می رسد. برای این که تبلیغ محصولات کارخانه ای خاص محسوب نشود از عنوان کردن نوع سیگار خودداری می کنم و آنرا به سلیقه ی مخاطب وا می گذارم. که این خود رسیدن به درجه ای از تاویل و

فراروایت و ساختارشکنی است. لیلا با ساختارشکنی موافق نیست و دلش می‌خواهد همه چیز سر جای خود باشد. اما زود جای خودش را فراموش می‌کند و از این و آن نشانی‌اش را می‌پرسد با توجه به شرایط مذکور او دیگر جایی پیش شیخ روزبهان ندارد و همین‌طور بعید می‌دانم که حوصله‌ی ظرافت و نازک‌اندیشی‌های دختران هندو را داشته باشد و گرنه می‌توانست با آن چشم‌خمارش معشوقه‌ی بیدل یا صائب شود. لیلا خیلی چیزها می‌تواند باشد که نیست. برای همین من در یک شطح ساختمش. آن‌هم در یک عصر پاییزی که با «بایزید» بودم.

گفتم در «لامم».

گفت «لا».

گفتم در «لامم».

گفت «لااله الا الله»

گفتم در «لامم».

گفت «لااله الا هو»

گفتم «لیلا».

فکر کردم با این همه لام و الف چه کنم که ناگاه سر از تو درآوردم. شاید هم ناخودآگاه نبود. به گمانت با این همه لام و الف چه باید می‌کردم؟ تو این چیزها را می‌فهمی؟ تو معنی الف و لام را می‌فهمی؟ معنی کوچه را وقتی با چادر گل‌گلی می‌گذری می‌فهمی؟ می‌دانی وقتی باد چادرت را تکان می‌دهد چه حالی می‌شوم؟ می‌دانی وقت به لب گزیدن چادر چه شورها که به پا نمی‌کنی؟ چه شیخ روزبهان‌ها که از پا در نمی‌آوری؟ بین چه قدر با چادر در روایتم قشنگ می‌نشینی چنان‌که گمان می‌کنم باد بدون چادرت چیزی کم دارد. ولی با زنبیل که می‌گذری یاد بچه‌هایت می‌افتم که تنهات گذاشته‌اند. یاد آن همه لالایی که تا حالا توی گوش هیچ نوه‌ای نخوانده‌ای و شاید اگر این چادر لای دهن نبود صف نانوایی با خودت زمزمه‌شان می‌کردی. «به هوش بودم از اول که دل به کس نسپارم». سپردم. هیچ وقت به هوش نبودم. می‌بینی حالا که تو سطرها را به آب و آتش می‌زنی تا شیخ روزبهان دوباره عاشقت شود چرا من اسیر چشم‌های مادر بزرگ نشوم. چرا باور نمی‌کنی داستان کوچک من ظرفیت این همه گریز تو را نداشت. چشم‌ها را که باز کنی می‌بینی «لالایی» هم پر از الف و لام است که مادر بزرگ هم وقتی با «بایزید» شطح گفته بود دریافت بود. البته مادر بزرگ در «لام» نبود. در «شین» شیخ بود. ولی نمی‌دانم چه طور سر از «لام» در آورد. او همیشه در حاشیه‌ی پیرو سبزی و سماور داستان حضور داشت تا این‌که بچه‌های محل برایش توضیح دادند که تصادفاً یا از قضا پیرمردی عاشق خط و خال هندویش شده است. و او به جای ریختن‌اش ادامه داد. در این‌جا لیلا خودش را پشت داستان پنهان می‌کند تا مبادا من شخصیت او را به شخصیت پیرزن نزدیک کنم. او می‌خواهد زیبایی و دلربایی‌اش را تا آخر داستان حفظ کند. بله می‌گفتم حقیقت امر این است که همه چیز از خود «شیخ روزبهان» شروع نشد. در روایات است آن بانو که جمال بگذاشته‌اش را باخود داشت و به ظاهر از پری‌رویان و به باطن از زیبارویان بود و از عارفان دوران هم نبود، در کوچه پس‌کوچه‌های شهر به ناگاه چشمش به... به یک‌باره چشمش به... به ناگهان چشمش به... خواننده‌ی عزیز از ادامه‌ی روایت معذورم. گویا مادر بزرگ قبل از آن‌که به سطور شیخ روزبهان برسد، مرده است. امروز هم کسی او را با چادر گل‌گلی ندیده است. این را لیلا وقت لالایی بیخ گوشم زمزمه کرد.

لیلا به وقت لالایی؟

این کلمات آخر چه قدر الف و لام دارند.